

خیابان بوتیک‌های خاموش

پاتریک مودیانو

مترجم:

ساسان تبسمی



۱۳۹۸

من هیچم. هیچ، جز نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ای در تراس یک کافه‌ی غروب‌زده. منتظر بودم تا باران بند بیاید، رگبار لحظه‌ای آغاز شده بود که «اوت»^۱ از پیشم می‌رفت.

چند ساعتی پیش‌تر بود که من و اوت برای آخرین بار یکدیگر را در آژانس می‌دیدیم. اوت هم‌چنان پالتو پوشیده پشتِ دفتر پست‌وپهنش، این فکر را در سر آدم می‌انداخت که می‌خواهد هر چه زودتر فلنگ را ببندد. من مقابل او، روی صندلی چرمی ویژه‌ی مشتری‌ها نشسته بودم. نور شدیدی که از آباژور شیری‌رنگ پخش می‌شد چشمم را می‌زد.

اوت آه‌کشان می‌گفت:

- آره دیگه، گی^۲... تموم شد...

یک پرونده روی میز ولو شده بود. لابد مال آن مرد سبزه‌ی صورت‌پفی و کوتاه‌قدی که مأموریت تعقیب همسرش را به ما واگذار کرده بود. زنی که بعد از ظهرها به مرد سبزه‌ی کوتاه‌قد و صورت‌پفی دیگری، در یک هتل مبله‌ی خیابان «ویتال»، مجاور خیابان «پل - دومر» می‌پیوست.

^۱ Hutte

^۲ Guy

اوت متفکرانه ریش فلغل نمکی اش را که با وجود کوتاهی، چهره‌اش را پوشانده بود می‌خاراند و نوازش می‌کرد. چشمان درشت و روشن او در وهم و خیال گم شده بود. در طرف چپ میز، یک صندلی حصیری قرار داشت که من در ساعات کار رویش می‌نشستم. روی طبقات چوبی تیره‌رنگی که نیمی از دیوار پشت سر اوت را می‌پوشاند همه نوع دفاتر تلفن و راهنماهای رنگ و وارنگ را از همین پنجاه سال اخیر تا امروز چیده بودند. به قول اوت که همیشه می‌گفت: این‌ها بی‌نظیرترین ابزار حیاتی کار ما هستند و هرگز از خود جدای‌شان نمی‌کرد. این دفاتر و سالنامه‌ها به حق گران‌بهاترین دارایی مؤثر و به دردخور دفتر را تشکیل می‌داد، چرا که در صفحاتشان شرح موجودات و اشیاء و آن‌همه هستی و زندگی‌های ناپدیدشده که تنها خود شاهدش بودند ثبت شده بود.

من با دست‌های گشوده به سوی طبقات، از اوت پرسیدم:

- با این همه دم و دفتر می‌خوانی چکار کنی؟

- همه همین‌جا سر جاشون می‌مونن. ولی قرارداد آپارتمان رو با

خودم می‌برم.

نگاه تندی به دوروبرش انداخت. لنگه‌های دری که به اتاق کوچک هم‌جوار باز و بسته می‌شد بازمانده بود و می‌شد کاناپه‌ی مخملی کهنه و تاروپود دررفته، شومینه و آینه‌ای دیواری را که تصویر طبقات دفاتر و زونکن‌ها به‌علاوه‌ی چهره‌ی اوت در آن منعکس می‌شد تشخیص داد. مشتریان ما اغلب در این اتاق منتظر می‌ماندند. یک قالی ایرانی، محافظِ پارکت کف و روی دیوار، نزدیک پنجره، یک تمثال مذهبی آویزان بود.

- به چی فکر می‌کنی، گی؟

- به هیچی. خب، پس قرارداد رو شما نگه می‌دارید؟

- بله. چون گه‌گاهی اگه برگردم پاریس، آژانس محل اقامته.